

برنامهنویسیت هانش



نگاہ نگار

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۱۸۱ - ۲۰۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

نگاه نگار

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام

سرشناسه: نگو نام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: نگاه نگار: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۱۸۱ - ۲۰۰) / محمدرضا نگو نام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۹ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه ی؛ ۱۰.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

نگاه نگار

حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش گفتار

۲۴

غزل: ۱۸۱

استقبال: جام عشق

۲۶

غزل: ۱۸۲

استقبال: صحنه ی دوست

۲۹

غزل: ۱۸۳

استقبال: طوفان ناسوت

۳۲

غزل: ۱۸۴

استقبال: دو عالم ستاره





۶۲

غزل: ۱۹۱

استقبال: شور خدایی

۶۵

غزل: ۱۹۲

استقبال نخست: سرو بلند

۶۸

غزل: ۱۹۲

استقبال دوم: بخت من

۷۱

غزل: ۱۹۳

استقبال: اهورایی

۷۴

غزل: ۱۹۴

استقبال نخست: دین‌فروشان

۷۷

غزل: ۱۹۴

استقبال دوم: شور شرک

۸۰

غزل: ۱۹۵

استقبال: به‌جز کوثر

۳۵

غزل: ۱۸۵

استقبال: دل آدم

۳۸

غزل: ۱۸۶

استقبال: دیده‌ی باطن

۴۳

غزل: ۱۸۷

استقبال: خاک پای خوبان

۴۷

غزل: ۱۸۸

استقبال: دیده‌ی سبز

۵۱

غزل: ۱۸۹

استقبال نخست: وصلم

۵۵

غزل: ۱۸۹

استقبال دوم: نظم، عقل و صبر

۵۹

غزل: ۱۹۰

استقبال: گوهر عشق



۸۴

غزل: ۱۹۶

استقبال: بی‌پرده

۸۷

غزل: ۱۹۷

استقبال: هجرت

۹۰

غزل: ۱۹۸

استقبال: نگین سلیمانی

۹۳

غزل: ۱۹۹

استقبال: نگین

۹۶

غزل: ۲۰۰

استقبال: قدح دیده

پیش‌گفتار

محبان، بلند آوازه‌اند؛ اما بلندی نظر آنان رفعتی بی‌انتها ندارد. این نظرگاه تُخرد، در نگاه به هستِ هست نیز تنگی و قبض دارد. محبان آن‌گاه که بخواهند به معبود نگاه کنند، خوی سودا‌نگاره‌ی آنان رُخ‌نمون می‌شود و طمع‌ورزانه، چشم بر «دست» معبود می‌اندازند؛ دستی که عطابخش، دهنده و قدح‌گرداننده است:

یارم چو قدح به دست گیرد

بازار بتان شکست گیرد

محبوبان نه این‌که رؤیت دست محبوب داشته باشند، بلکه دل بر او دارند. دل محبویی بر تمام «هست» و بر حضرت وجود است. آنان حضرت وجود را می‌خواهند با اطلاقی که دارد. آنان دل بر زلف بلایای وجود دارند و سر به شکست دار غیر می‌دهند. محبویی نه بازار بتان می‌بیند، نه محتسبی که دلواپس مستان باشد و می‌زدگان را حد زند. او فقط حضرت «هست» را می‌بیند و زلف‌رهای «وجود» در لطف نسیم «ظهور»:

تا دل، خَم زلفِ هست گیرد

بیگانه از او شکست گیرد
در نظر محبی، عنایت نعمت محبوب، بازار زیبارخان مست را رکود
می دهد و بر خرمن جمع مستان، آتشی واهمه سوز می افکند و
خاکستراو را به باد بی باکی می دهد:

هر کس که بدید چشم او، گفت:

کو محتسبی که مست گیرد؟
آن که ز نثار بیگانه بر کمر دارد، روندهی راه پلشت غیربینی بوده و
محروم از یافت حقیقت اطلاقی وجود و بی بهره از درک معنویت
مینویی گستره ی الست است:

هر کس که رود به راه زشتی

کی بهره ای از الست گیرد؟!
خُردیِ نظرگاه محبی به هستی، خودبینی شیفته مند به او می دهد و
موجب می شود احساس جاری «عشق»، و مستیِ هستی و شوریدگی
پدیده های هستی را در همه ی این دریای متلاطم را نداشته باشد:

در بحر فتاده ام چو ماهی

تا یار، مرا به شست گیرد
محبوبی دریای وجود را مست می یابد؛ دریایی از عشق که همه را
دریا دریا مستی داده است. هوشیاری نیست تا بخواهد مستی را به
دست گیرد یا به بست برد یا مستی را آرزو کند؛ بلکه همه از الست،
مستِ هست اند:

جمله، همه مست جام عشق اند

مستی نشود که مست گیرد!
آن «هست» که جام ها را از می عشق و شراب سرخ شوریدگی ازلی،
آکنده و جز هستی عشق، هر چیزی را از دور بودن ربوده و همه را به
شدن سپرده است:

چون رفته نگو ز دور هستی

جامی نبود، که دست گیرد؟
محبی حتی آن گاه که عنایت می یابد، سوداگریِ دایمی اش رونق
می گیرد و به دور طمع ورزی مدام، رقص می گیرد:
ساقی ار باده از این دست به جام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد
اما محبوبان، در هر عنایت، سرافرازی، آزادگی و بی نیازی خویش را
دارند:

دلبر لازم اگر چهره به جام اندازد

حاجتم را ز سر شرب مدام اندازد
محبی، زیبایی شبکه ی وجود را با کاستی می بیند، که بی دانه ی خال،
شگرفی ای برای مرغ اندیشه ی خردورزان ندارد تا به صید فریبایی آن
در آیند:

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه ی خال

ای بسا مرغ خرد را که به دام اندازد

اما نظرگاه محبوبان، همه‌ی هست و وجود را گرفتاری سازِ هر دیده‌ای می‌بیند:

خال روی مه او گرچه بود بی سر و پا

بی‌نظر هم‌چو لبش، دیده به دام اندازد
محبی آن‌گاه که از حرارت شراب شوق خویش، مستی می‌گیرد، باز به دولت مستی خویش و بازندگی خود نظر دارد و غیربینی، خودنگری و تعلق و تملق خلقی از او جدا نمی‌شود:

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف

سر و دستار نداند که کدام اندازد
محبوبان نه دولتی می‌بینند، نه مستی، نه خودی! آنان در وحدت غرقه‌اند:

دولتی نیست که گیرد ز برم کهنه‌حریف!

من و محبوب، نبینی که کدام اندازد!
در نظر محبی، ظاهرگرایان ساده‌اندیش خام، که بر انکار حقایقِ دور از دیده‌ی خود اصرار دارند، با تحصیلی ابتدایی و ارادی، کاردانی تجربه‌آلود و ژرف‌اندیش می‌گردند:

زاهد خام که انکار می و جام کند

پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
اما محبوبي، معرفت حقیقت را عنایتی موهبتی می‌داند که زاهد ساده‌اندیش بی‌نصیب از آن است و قبول وی برای هم‌آغوشی با

عروس وجود، بی‌ایجاب هستی، راه به فرزاندگی و کارآزمودگی نمی‌برد:

جام می از لب او داده نشد بر زاهد

پخته، دور از همه کس دیده به خام اندازد
محبی در زمان حال زندگی نمی‌کند و از شب، فروغ صبح روشنای شراب و از می صبح، گستره‌ی پرده‌ی تاریک شب را لحاظ می‌کند:
آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گردد خرگاه افق پرده‌ی شام اندازد
محبوبی، در لحظه و در دم زندگی می‌کند نه با نگاه به آینده، برنامه‌ای برای صبح و شام می‌آورد و نه حسرت گذشته را می‌ورزد، بلکه او به «اکنون» نشاط و زندگی می‌بارد:

صبح و شام نظرم رفته ز دور دم دل

صبح، دل زنده شدن را نه به شام اندازد
محبی پروا دارد از محتسب؛ از فرصت‌طلبی‌اش؛ از ناسپاسی‌اش؛ از جام‌شکنی‌اش، و درگیر حزم‌اندیشی عقل حساب‌گر، خوشامدهای نفسانی و بدآمدهای شخصی است:

باده با محتسب شهر ننوشی، زنه‌ار!

ببخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد
محبوبی را نه پروایی است، نه اندیشه‌ای، نه خوشامدی و نه بدآمدی. او صفحه‌ی ساده و بوم بی‌نقش است که نقش کمالِ صحنه‌ی دوست را، هرچه باشد، به تمامی در لحظه جلوه می‌دهد:

بسته‌ام دل به تو و گشته دلم صحنه‌ی دوست

تا کمال تو به حق، نقش تمام اندازد

محبی، بلندنامی خود را دوست دارد و آرزو پرورِ شکوهِ عظمت خویش است:

حافظا، سر ز گُل‌گوشه‌ی خورشید برآر

بختت از قرعه‌بدان ماه تمام اندازد

محبوبی، خودبینی ندارد. او مروارید خدمت به خلق و مردم‌داری را در صدف صدق خویش می‌پرورد و البته خلق را حرمت دولت خلقی می‌دهد؛ ولی بلندآوازی غیرحق را ننگ دارد و هر نام بیگانه را، هرچند صنم نام خویش باشد، سنگ می‌زند:

صدف صدق بگیر و بده خود دولت خلق

چون نکو رفت که تا ننگ به نام اندازد!

محبی، غم خویش دارد و درد می و سودای دلق:

دمی با غم به سر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلق ما، کزین بهتر نمی‌ارزد

محبوبی، غم‌خوار خلق الهی و خروش توفنده بر ظلم می‌باشد. او برای ستمگر، طوفانی درهم شکننده و آتشی سوزنده می‌شود؛ آن هم با نگاه به حق و با مایه‌ی عشقِ دل، که کیمیای بر ازنده‌سازِ دم به نور دلبر است:

دو عالم چینش هستی، به چشمی تر نمی‌ارزد

جهانِ پر زر و زیور به ظلم، آخر نمی‌ارزد

غم و دلق من و تو هیچ، بگذر از سر هر دو

به حق بنگر، که جان تو از این بهتر نمی‌ارزد

بدادم جمله هستی را به ریزی از نوای عشق

که جز با عشق، این دم بر دل و دلبر نمی‌ارزد

محبی، کوی می‌فروشان را بازاری می‌بیند که خریدار کردار ریایی سالوسیان نیست:

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند

زهی سجاده‌ی تقوا که یک ساغر نمی‌ارزد

محبوبی، همه‌ی دنیا را فرو نهاده است؛ هم پیرایه‌های ظاهرگرایان و هم ساغر می‌فروشانش را؛ که اگر هردو رنگ دنیا و خودخواهی داشته باشد، هم شور پرستش و هم مستی برشوی، هر دو هم‌نفس قفس نفس، و جنسی برابر در خودخواهی دنیایی است.

گذشتم از دو عالم، دور گشتم هم ز پیرایه

که شور و مستی دنیا به یک ساغر نمی‌ارزد

برای محبی، شکوه سطوت ناسوت، با همه‌ی بیم‌ها و امیدهایی که دارد، سلطنتی دلکش است که ناآزموده را به دریای اندیشناک آن سپردن، آسان می‌نمایاند؛ اما آزموده‌ی حزم‌اندیش، می‌داند ارزش سرسپردن به دار تندر، و دل‌سپردن به شلاق طوفان‌های سهمگین را ندارد:

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است

کلاهی دلکش است، اما به ترک سر نمی‌ارزد

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد
محبوبی، نه تنها رونق ناسوتِ ستم‌آلود بیگانه از جمال دلبر را نه
ذره‌ای دلکش می‌بیند، نه دارای سنجش ارزش، بلکه بهشت و تمامی
فراشت را به خم یک تار گیسوی یار باخته است؛ او همیشه چنین
است که تنها با «حق» رهسپار است که حتی دمی و آنی همراهی با
اهل دنیا ندارد. او در «حال» حق‌پویی، مستغرق است:

سراسر دولت دنیا که با ظلم و ستم باشد

مگو دلکش بود، هرگز به خاکستر نمی‌ارزد!

جمال نازنین دلبر، دلم را کرده دور از زر

که یک عالم زر و زیور، به آن گوهر نمی‌ارزد

برو از رونق دنیا و بگذر از سر عقبا

که هستی بر خم گیسوی آن سرور نمی‌ارزد

بیا در حال مشتاقی، بزن چرخ به دور حق

به یک دیدار روی او، جهان یکسر نمی‌ارزد

من و همراهی دنیا نشد پیدا، بکن حاشا

که جمله لذت دنیا، به یک کیفر نمی‌ارزد

نکو! بگذر ز قیل و قال دنیا، حال را دریاب

که غم‌هایش به سودای زر و زیور نمی‌ارزد

محبی از بلایای محبوب دل‌آزرده می‌شود. او معشوق را جفا‌آلود،
آشوبگر، کینه‌توز، فتنه‌انگیز، فریب‌دهنده، مکرساز و دلا می‌یابد

که از هر سو بر او ستم می‌آورد و در رفتن و خفتن، او را ناامید و خسته
و بی‌آبرو می‌گذارد:

اگر روم ز پیش‌اش فتنه‌ها برانگیزد

ور از طلبِ بنشینم، به کینه برخیزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم

بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق، دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد؟

محبوبی، بلاکش دهر است و سر به دار. او زیر خنجر بلای دوست،

رقص‌کنان خون می‌افشانند و در همه‌ی این آلام، از چشم نرگسی دلبر

لوده و هرجایی و همیشه‌مست، جز گل صفا و بنفشه‌ی مهر و غنچه‌ی

محبت نمی‌پوید و آن را عین صفا می‌بیند که باید به جای صبر و تسلیم

- که وصف ضعیفان در بلاست - همین را استقبال کرد و به آن دل داد و از

آن، نشاط و سرخوشی گرفت:

من آن غریب دیارم که نرگس مستم

صفا و مهر و محبت به کینه آمیزد

جفا و جور دلم شد ز خاک کوی بتان

نمانده خاک به دل، کز بلا بپرهیزد

محبی، در عقل‌ورزی خویش بر رفتارهای محبوب، صنعت معشوق

را شعبده‌ای فریبگر، فلسفه می‌زند که به‌ناچار و به خرد حسابگر،

باید برای ایمنی از ترفندهای شگفت‌آور و پرهیز از شگردهای

خانه‌برانداز و عمرسوزش، تسلیمش بود و البته به هدف سوداگری، بر درگاه آن، سر فرود آورد، که «در کف شیر نر خون‌خواره‌ای» برای آن‌که سودای عقل و پروای حفظ جان دارد، «غیر تسلیم و رضا کی چاره‌ای»:

تو عمر خواه و صبوری، که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه‌ی تسلیم سر بینه حافظ
که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد
محبوبی، همه فراز و شیب و فرود و نشیب جهان شعبده‌ساز را با «صفای دل» تحلیل می‌کند و از کشاکش طرفه‌ها و ترفندهای دهر، برای او که در نقطه‌ی صفر دایره‌ی ظهور است، توقعی نیست و آرزو و امید و هدف و غرضی - حتی سلامت خویش - را پی نمی‌گیرد. او صنعت عالم خاکی پروردگار خویش را پاک پاک یافته است؛ صنعت مطهری که فرصت ستاره‌آویزی در دل آسمان‌ها از این عالم جمعی که نسبت به عوالم دیگر سرعت انجام دارد و پرشتاب است برمی‌آید. باید این موقعیت منحصر را غنیمت شمرد و قدردان‌اش بود:

جهان شعبده را گو که در نگاه کسان
فقط صفای دلم را به خود بیاویزد
مگو کشاکش دهرم هماره منظور است
چه باک از آن که دو عالم ز کینه بستیزد

به خاک پاک جهانی نشسته‌ام یکجا

که تا نگو به دو عالم ستاره آویزد
بر محبی، در تفسیر عقل‌ورزانه‌ی هستی، تنگ‌نظری‌هایی چیرگی دارد که حتی بیت غزل‌های سحر سخن او را هم در خود می‌گیرد. محبی، «دم» را نادیده می‌گیرد و «اکنون» را از دست می‌دهد و فیض را نتیجه‌ی پرتوی حُسن (رخ کامل ذات، نه خود ذات) می‌شمرد:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
محبوبی، در حال و در لحظه زندگی می‌کند و تجلی پی‌درپی حق را که جنبشی مدام، نهادی ناآرام و رویشی بی پایان دارد، در اکنون جهان دُرّیاب است. دریافت محبوبی، نه پرتوی وصف حُسن را با خود دارد، بلکه دُرّ بی‌تای «ذات» میهمان آن است:

دلبرم در همه حالی خوش ز تجلی دم زد
عشق او از سر ذاتش دو جهان برهم زد
محبی، با خودشیفتگی، عشق ساری حق و جلوه‌ی کامل او را تنها در آدم می‌بیند؛ آن هم از سر غیرت غیرسوز حق، که بیگانگان را نادیده می‌گیرد. او فرشته‌سانان و دیگرگونه‌های آفرینش را بی‌عشق و محروم از توان تشبیه دانسته و آنان را فاقد یارای حمل بار امانت جمعی و جلوه‌ی کمالی رخ محبوب می‌پندارد:

جلوه‌ای کرد رخات، دید ملک، عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

محبوبی نه تنها موهبت عشق، که تمامی فیض - اعم از تنزیه و تشبیه - را در عالم خاکی و افلاکی و در ذره ذره‌ی ظهور رؤیت می‌کند؛ آن هم فیض ذات. او ذات را در چهره چهره‌ی نمود می‌یابد و پدیده‌ای را بیگانه از جلوه‌ی کمالی حق نمی‌شمرد؛ اما امتیاز آدم در دیده‌ی حقیقت‌بین محبوبی، «دل» اوست که به آتش فراق ذات، و در کوره‌ی هجر منبع اطلاقی و بی قید و شرط همه‌ی حسن‌ها و زیبایی‌ها، سوخته و ساخته است و آن حقیقت بلند را عاشق است. این دل، همان حقیقتی است که ابلیس از دیدن آن ناتوان بود و خود را به صرف طبیعت آتشگون خویش، بر آدم خاکی برتر می‌دید:

فیض ذات آمده از عشق، به ملک و ملکوت

لیک آتش ز فراقش، به دل آدم زد
محبی از عقل حسابگر جدایی ندارد. این عقل سودازده و مصلحت‌اندیش، آن‌گاه که ساحت عشق را می‌یابد و به طمع فروزانی چراغ خویش، بر شعله‌ی آن رو می‌آورد، نزاع عقل و عشق در می‌گیرد و برق غیرت معشوق، جهانی را بر هم می‌زند و دنیایی را به خرابی می‌کشاند:

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
محبوبی، عشق را شکفته‌ی عقل می‌بیند؛ عقل در رونق خویش، دیوانه‌ی عشق و شیفته‌ی آن می‌گردد و با تعامل عقل و عشق، جهان آبادی یافته و دنیا چنان صافی می‌گیرد که میوه‌ی مقام ختمی را به عالم و آدم می‌بخشد:

عقل، دیوانه شد و عشق بزد خیمه به دل

صاف گردید جهان، تا که دم از خاتم زد
حافظ، مدعیان ظاهرگرای بی‌عشق را نامحرم درگاه تماشاگاه راز
اطلاقی وجود و رانده‌شده‌ی غیب ذات بی اسم و رسم و در پرده‌ی راز می‌شمرد:

مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز

دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد
محبوبی، محبوب خویش را هرجایی و با یکان یکان پدیده‌ها می‌یابد.
او در دل مدعیان نیز با عشق مطلق خویش هست؛ اما مدعیان از رؤیت این همه ماجرای غلیان شور و گونه‌گونی بی‌شمار رقص رخ‌نمونی برجسته و ممتاز و نو به نو و اطلاقی ذات، در بی‌التفاتانی‌اند:

مدعی مانده به غفلت ز همه این عالم

ورنه حق، عشق و صفا بر دل نامحرم زد
محبی، آسایش و آرامش را می‌خواهد و برای او رنج و گنج، و مهر لطف و قهر جلال، تفاوت دارد. او رنج زندگی و درد حیات خود را با عیش دیگران قیاس می‌کند و از چنین قرعه و قسمتی، که گویی تنها به او رسیده است، افسوسی حسرت‌آلود دارد:

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند

دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد
محبوبی، فقط «محبوب» را می‌شناسد و مهر و قهر معشوق برای او

یکی است. او سرشت آفرینش تمامی پدیده‌ها را بر غم و رنج و سختی و کلفت می‌داند، که:

﴿يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَىٰ رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ﴾^۱؛ ای

انسان، چنین است که تو به سوی پروردگار خویش به سختی در تلاشی و او را ملاقات خواهی کرد:

عیش و قرب و طربش، هیچ مدان در عالم

که خط ملک و مکان دلبر من، بر غم زد

محبی، نقطه‌ی هدف جاذبه‌ی معشوق و نهایت زیبایی طرب‌انگیز

او را، که هر جان قدسی را به خود می‌خواند، وصف و اسمی از

معشوق (چاه زنخدان) معرفی می‌کند که برای وصول به آن، باید

بلاپیچ راه عشق و عرفان شد؛ راهی که حافظ خود را مدعی خریدار

تصویرگری تناقض‌نمای آن شور شادی‌آفرین می‌داند؛ خریداری که

فرو گذاشتن خرمی خویش را بهای این متاع غم‌آلود داده است:

جانِ علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب‌نامه‌ی عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

محبوبی را غم طرب‌ناکی نیست. او طرب‌نامه عشق، سیاهه

نمی‌کند. او خود را به مشک‌بیز نافه‌ی ختن، عطرآگین نمی‌سازد.

محبوبی، تعین خویشتن خویش را از ازل تا به ابد و دم به دم، شهید

ذات و قربانی اطلاق نموده است:

دلَم از نَافه و عشق طربی در گذر است

کشته‌ی ذات چه خوش، سر به سر خرم زد

محبوبی، مستغرق وصول به ذات است؛ او در قمارِ عشقِ ذات،

کیش است و از دیدن حسن رخ، مات گردیده است. او آن‌گاه از تجلی

ذات می‌گوید که در دل خود، فراق ذات را می‌یابد:

مست ذات است دلَم، مات شد از دیده‌ی حسن

آتش آمد به دل و خود ز تجلی دم زد

محبوبی، کشته‌ی ذات است. قربانی ذات از قلم قضا و قرعه‌ی

دوست و تغال یار فارغ بال است. او خود قضا‌ساز است و قرعه‌انداز.

حسن رخ یار، خود اوست و پدیده‌ها، پی اویند:

فارغ آمد چو نگو از قلم و قرعه‌ی دوست

بی‌شکیب از پی او، دم ز غمِ عالم زد

شش برجی است

خواجہ

۱۸۱

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او، گفت:
کو محتسبی که مست گیرد؟

نکو

جام عشق

تا دل خم زلفِ هست گیرد
بیگانه از او شکست گیرد
هر کس که رود به راه زشتی
کی بهره‌ای از الست گیرد؟!

خواجہ

در بحر فتادہام چو ماهی
تا یار، مرا به شست گیرد
در پاش فتادہام به زاری
آیا بود آن که دست گیرد؟!
خرم دل آن که ہم‌چو حافظ
جامی ز می الست گیرد

نکو

جملہ، ہمہ مست جام عشق‌اند
مستی نشود کہ مست گیرد!
افتادہ دلم به خاک پایش
باشد کہ مرا به شست گیرد
چون رفته نکو ز دور هستی
جامی نبود، کہ دست گیرد؟



خواجہ

۱۸۲

ساقی ار بادہ از این دست بہ جام اندازد
عارفان را ہمہ در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نہد دانہی خال
ای بسا مرغ خرد را کہ بہ دام اندازد

نکو

صحنہی دوست

دلبر نازم اگر چہرہ بہ جام اندازد
حاجتم را ز سر شرب مدام اندازد
خال روی مہ او گرچہ بود بی سر و پا
بی نظر ہم چو لبش، دیدہ بہ دام اندازد

خواجہ

ای خوشا دولت آن مست کہ در پای حریف
سر و دستار نداند کہ کدام اندازد
زاهد خام کہ انکار می و جام کند
پختہ گردد چو نظر بر می خام اندازد
روز در کسب ہنر کوش کہ می خوردن روز
دل چون آینہ در زنگ ظلام اندازد

نکو

دولتی نیست کہ گیرد ز برم کھنہ حریف!
من و محبوب، نبینی کہ کدام اندازد؟!
جام می از لب او دادہ نشد بر زاهد
پختہ، دور از ہمہ کس دیدہ بہ خام اندازد
روز و کار و، شب و آن خلوت بی پیرایہ
سادہ کن دل، چو بہ آینہ ظلام اندازد

خواجہ

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گرد خرگاه افق پرده‌ی شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی، زنه‌ار!

بخورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

حافظا، سر ز کله‌گوشه‌ی خورشید برآر

بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

نکو

صبح و شام نظرم رفته ز دور دم دل

صبح، دل زنده شدن را نه به شام اندازد

بسته‌ام دل به تو و، گشته دلم صحنه‌ی دوست

تا کمال تو به حق نقش تمام اندازد

صدف صدق بگیر و بده خود دولت خلق

چون نکو رفت که تا ننگ به نام اندازد!



خواجہ

۱۸۳

دمی با غم به سر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دل‌ق ما، کزین بهتر نمی‌ارزد

نکو

طوفان ناسوت

دو عالم چینش هستی، به چشمی تر نمی‌ارزد

جهان پر زر و زیور به ظلم، آخر نمی‌ارزد

غم و دل‌ق من و تو هیچ، بگذر از سر هر دو

به حق بنگر، که جان تو از این بهتر نمی‌ارزد

بدادم جمله هستی را به ریزی از نوای عشق

که جز با عشق، این دم بر دل و دلبر نمی‌ارزد

خواجہ

به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند

زهی سجاده ی تقوا که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنش ها کرد، کز این باب رخ برتاب

چه افتاد این سر ما را، که خاک در نمی ارزد!

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است

کلاهی دلکش است، اما به ترک سر نمی ارزد

چه آسان می نمود اول غم دریا به بوی سود

غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی ارزد

نکو

گذشتم از دو عالم، دور گشتم هم ز پیرایه

که شور و مستی دنیا به یک ساغر نمی ارزد

سراسر دولت دنیا که با ظلم و ستم باشد

مگو دلکش بود، هرگز به خاکستر نمی ارزد!

مرو دریا و ترک شر کن از طوفان ناسوتی

که سودش با غم طوفان، به ترک سر نمی ارزد

جمال نازنین دلبر، دلم را کرده دور از زر

که یک عالم زر و زیور، به آن گوهر نمی ارزد

خواجہ

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان پیوشانی

که شادی جهان گیری غم لشگر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش، وز دنیای دون بگذر

که یک جو منت دونان، دو صد من زر نمی ارزد

نکو

برو از رونق دنیا و بگذر از سر عقبا

که هستی بر خم گیسوی آن سرور نمی ارزد

بیا در حال مشتاقی، بزن چرخ به دور حق

به یک دیدار روی او، جهان یکسر نمی ارزد

من و همراهی دنیا نشد پیدا، بکن حاشا

که جمله لذت دنیا، به یک کیفر نمی ارزد

زدم چرخ اگر خود بر ظهور بی امان، در دل

دو عالم بر قد و بالای آن پیکر نمی ارزد

نکو! بگذر ز قیل و قال دنیا، حال را دریاب

که غم هایش به سودای زر و زیور نمی ارزد



خواجہ

۱۸۴

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد

ور از طلب بنشینم، به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از وفاداری

چو گرد در پی‌اش افتم، چو باد بگریزد

نکو

دو عالم ستاره

برفتم از سر خود تا که جان برانگیزد

نشسته‌ام بر جانان که دل به‌پا خیزد

زدم به چرخش دوران نهیب بی‌پروا

که از نصیبِ سحر، باد فتنه بگریزد

خواجہ

وگر کنم طلب نیم‌بوسه، صد افسوس

ز حقہ‌ی دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم

بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق، دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد؟

نکو

از آن لبان پر از بوسه باد ارزانی

هزار بوسه که از آن، شکر فرو ریزد

من آن غریب دیارم که نرگس مستم

صفا و مهر و محبت به کینه آمیزد

جفا و جور دلم شد ز خاک کوی بتان

نمانده خاک به دل، کز بلا بپرهیزد

خواجہ

تو عمر خواه و صبوری، که چرخ شعبده‌باز

هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه‌ی تسلیم سر بینه حافظ

که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد

نکو

جهان شعبده را گو که در نگاه کسان

فقط صفای دلم را به خود بیاویزد

مگو کشاکش دهرم هماره منظور است

چه باک از آن که دو عالم ز کینه بستیزد

به خاک پاک جهانی نشست‌ام یکجا

که تا نکو به دو عالم ستاره آویزد



خواجہ

۱۸۵

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوہ‌ای کرد رخ‌ات، دید ملک، عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

نکو

دل آدم

دلبرم در همه دم خوش ز تجلی دم زد

عشق او از سر ذاتش دو جهان برهم زد

فیض ذات آمده از عشق، به ملک و ملکوت

لیک آتش ز فراقش، به دل آدم زد

خواجہ

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد
دیگران قرعہ‌ی قسمت همه بر عیش زدند
دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد

نکو

عقل، دیوانه شد و عشق بزد خیمه به دل
صاف گردید جهان، تا که دم از خاتم زد
مدعی مانده به غفلت ز همه این عالم
ورنه حق، عشق و صفا بر دل نامحرم زد
عیش و قرب و طربش، هیچ مدان در عالم
که خط ملک و مکان دلبر من، بر غم زد

نگاہ نگار



خواجہ

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقہ‌ی آن زلف خم اندر خم زد
حافظ آن روز طرب‌نامہ‌ی عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

نکو

دلَم از نافه و عشق طربی در گذر است
کشته‌ی ذات چه خوش، سر به سرِ خرم زد
مست ذات است دلَم، مات شد از دیدہ‌ی حسن
آتش آمد به دل و خود ز تجلی دم زد
فارغ آمد چو نکو از قلم و قرعہ‌ی دوست
بی‌شکیب از پی او، دم ز غمِ عالم زد



نگاہ نگار



خواجہ

۱۸۶

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کام‌گاران زد

نکو

دیده‌ی باطن

صبا با نکه‌ت جانان چو دل بر کوهساران زد
به لطف دیده‌ی باطن، در امیدواران زد
قرار قرب مهرانگیز آمد در بر جانم
دلم شد غرق حیرت تا بساط کام‌گاران زد

نگاه نگار



خواجہ

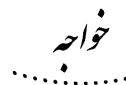
نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دل‌های یاران زد
من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد، ره شب‌زنده‌داران زد

نکو

دلیم یکباره افتاد از سر رقص و برفت از خود
چو دید آن مه به یک دیدن، شرر در جان یاران زد
صلاح دل نهادم بر سر زلف پر از تابش
به هنگامی که آن مه، راه شب با بیقراران زد
شب و شور و شر رندی، گرفت از من قرار آخر
که روزم شد شب و ره بر دل شب‌زنده‌داران زد

نگاه نگار





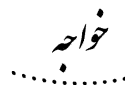
خواج

خیال شهبواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه‌دارش که بر قلب سواران زد
درآب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جان‌سپاران زد
من‌اش با خرقه‌ی پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که مژگانش ره خنجرگذاران زد



نکو

سمند مست دل زد بر مسیر رونق امید
نیفتاد از نفس تا آن که بر قلب سواران زد
ز جان و دل گذر کردم به عین همت ذاتش
رها از غصه، دل خود را به قلب جان‌سپاران زد
مشو غافل از آن چهره، که حسن خویش می‌بیند
به یک پیکان ز مژگانش، دل خنجرگذاران زد



خواج

نظر بر قرعه‌ی توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفر، شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد می‌گساران زد



نکو

مرا جانان بود آن ذات بی‌همتا که می‌دانی
دم از وحدت به هر صحبت چو خال بختیاران زد!
بهاران را بگو خود یک ظهور از جلوه‌ی ذاتش
که دیدم ذره ذره، خنده دلبر در بهاران زد
بود دولت دل شادم، به جام شاهد و ساقی
که یکسر در بر دلبر، دم از آن می‌گساران زد



خواجہ

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز، تنها بر هزاران زد
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل
که چرخ این سکه‌ی دولت به دور روزگاران زد

نکو

مکن آلوده کام خود به یاد ناسپاسانش
که تیغ تیز نخوت را، به فرق نابکاران زد
بجو از لطف حق هر دم بقای دولت پاکی
همان که سکه‌ی همت، نکو بر روزگاران زد



خواجہ

۱۸۷

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان، گر سر توان نهادن
گلبنگ سربلندی بر آسمان توان زد

نکو

خاک پای خوبان

سازی بزن که چنگی بر تار آن توان زد
شوری بدم که راهی تا بیکران توان زد
بر خاک پای خوبان گر سر توان نهادن
فریاد عشق جانان، در آسمان توان زد

خواجہ

قد خمیده‌ی ما سهلت نماید، اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
در خانقه ننگجد اسرار عشق‌بازی
جام می مغانه، هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی، کآتش در آن توان زد

نکو

قدقامت قیامت، دیدی چرا خمیده؟!
تیر از کمان ابرو، در هر زمان توان زد!
اسرار عشق‌بازی هرگز بیان ندارد
در عین عشق و مستی، دم از عیان توان زد
درویش و دلق پاکش بیگانه کرده عالم
آتش به جان سلطان، هم ناگهان توان زد!

نگاه نگار



۴۴

خواجہ

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو^۱ اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصال خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل، بر آستان توان زد
عشق و شیباب و رندی، مجموعه‌ی مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

نکو

اهل نظر کجایند، سالک گذر کن از خود
عشقش به دل ولیکن نقدش به جان توان زد
دیده به دل نگیرد آسایش تو یکسر
سر در مرام مستی، بر آستان توان زد
دیدار آن دلآرا، ما را مراد دل شد
تا با لبان غنچه، دم از بیان توان زد!

نگاه نگار



۴۵

۱. داو: نوبت بازی نرد و شطرنج. داو دست اوست؛ یعنی نوبت اوست.

خواجہ

شد رهن سلامت زلف تو وین عجب نیست

گر رهن تو باشی، صد کاروان توان زد

حافظ! به حق قرآن کز شید و زرق باز آی

باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

نکو

رفته ز هر دو عالم، این دل ز عشق رویات

چون دم ز وصل خوبان، در هر زمان توان زد

قرآن به جانم آمد، شد سینه جایگاهش

با سِرّ بی‌مثالش قید زبان توان زد

ای دلبر دلآرام، بازآ، نکو مریض است

جان را گره به جانان، بی هر گمان توان زد



خواجہ

۱۸۸

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد

تو را در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان به جلو آمدند

کسی به حسن و ملاح، به یار ما نرسد

نکو

دیده‌ی سبز

به شور و عشق و صفا کس به یار ما نرسد

هماره کار دو عالم، به کار ما نرسد

جمال و حسن جهان را ببین و دلبری‌اش

که جمله حسن غزالان، به یار ما نرسد

خواجہ

به حق صحبت دیرین، که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی
به دل پذیری نقش نگار ما نرسد
هزار نقد به بازار کاینات آرند
یکی به سکه‌ی صاحب عیار ما نرسد

نکو

به ظرف ظاهر و باطن همه جهان «حق» «هو» ست
همه جهان به کمی از گزار ما نرسد
هماره نقش وجودش به حسن می‌بالد
صفای جمله به نقش نگار ما نرسد
بساط نقد جهان، چهره‌ی خوش و خوب است
کسی به پاکی و حدّ عیار ما نرسد

نگاه نگار



۴۸

خواجہ

دریغ قافله‌ی عمر کآن چنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد
دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی، کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

نکو

فنا و فقر و فلاکت به از ستم باشد
اگرچه فقر به شهر و دیار ما نرسد
هزار سینه درید و عیار نکبت شد
زیان به خاطر امیدوار ما نرسد
هماره سبز بیندیش و کام شیرین باش
که کار هر دو جهان بر قرار ما نرسد

نگاه نگار



۴۹

خواجہ

بسوخت حافظ و ترسم کہ شرح قصہ ی او
به سمع پادشہ کامگار ما نرسد

نکو

گذر ز قصہ ی شاهی، نکو، همه ہیچ است
کہ رخش و قصہ ی آن، بر سوار ما نرسد



خواجہ

۱۸۹

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
چون خاک راه پست شدم هم‌چو باد و باز
تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

نکو

استقبال نخست: وصلم

دل خون شدست و به درمان نمی‌رسد
عشق من است و به سامان نمی‌رسد
هرگز نبوده دل که شود کار من تمام
من دل خوشم که به دل نان نمی‌رسد

خواجہ

از دستبردِ جورِ زمان، اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جانان نمی‌رسد
پی‌پاره نمی‌کنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دل راستان، ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

نکو

دلدادہ‌ام، بنشستم به بزم یار
در وصلم و خوشم که به پایان نمی‌رسد
دل رفته از پی و پیچ و ز استخوان
شور دلم خوش است و به دندان نمی‌رسد
آماده‌ام که کشی تیغ خود برون
عمری نشسته‌ام، ولیک فرمان نمی‌رسد

نگاہ نگار



خواجہ

در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان
آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد
تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

نکو

من با نگار خودم مست و سرخوشم
این مستی‌ام چه بس آسان نمی‌رسد
خاری ندیدم و، گل بوده بس زیاد
کی گفته گل به گلستان نمی‌رسد؟
یعقوب و چشم صفادیده‌اش بین
خوش رفته او، نه به کنعان نمی‌رسد

نگاہ نگار



خواجہ

صوفی! بشوی زنگ دل خود به آب می
زین شست و شوی، خرقة‌ی غفران نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

نکو

صوفی کجا و زلال دلش کجا؟
کی گفته عشق به غفران نمی‌رسد؟
جان دادم شده رسم دیار من
کی گفته کس که به جانان نمی‌رسد؟
دیگر نکو شده مست نگار خویش
او می‌رسد بدان که به هر آن نمی‌رسد



خواجہ

۱۸۹

کارم ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
چون خاک راه پست شدم هم‌چو باد و باز
تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد

نکو

استقبال دوم : نظم، عقل و صبر

بی نظم و عقل و صبر، کار به سامان نمی‌رسد
مشکل تو را چه هست که درمان نمی‌رسد؟
پستی خاک، خود به کمالت گواه هست
بگذر ز شرک و مگو نان نمی‌رسد

خواجہ

از دستبرد جور زمان، اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جانان نمی‌رسد

پی پاره نمی‌کنم از هیچ استخوان

تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود به دل راستان، ولی

بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد

نکو

جان و دلت بده به طبیعت که راغب است

دل در تو چهره کرده، کجا جان نمی‌رسد؟

نور است قوت و نان، تو چه گویی ز استخوان

لب را بین که نوبت دندان نمی‌رسد

من عاشقم به جان تو و جمله‌ی جهان

حکمش تویی، مگوی که فرمان نمی‌رسد

خواجہ

در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان

آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین

از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد

آوازه‌ای ز مصر به کنعان نمی‌رسد

نکو

بی‌آرزو بشو که تویی سالک طریق

چیزی در این سرای به آسان نمی‌رسد

خار و خس است و یک، دو جهان رنج و درد و غم

تا خار نیست، گل به گلستان نمی‌رسد

یعقوب را صلاح و صفا در عَمّا بود

مصر است و آن عزیز به کنعان نمی‌رسد

نادان کسی بود که چو کیوان به‌پا کند

جز عارف خدا که به کیوان نمی‌رسد

خواجہ

صوفی! بشوی زنگ دل خود به آب می
زین شست و شوی، خرّقه‌ی غفران نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

نکو

صوفی پیاده است و تو عارف کجا روی؟
دل شد به ذات و نوبت غفران نمی‌رسد
رو از صـبوری و عاشق بشو، سخی!
جز جان آدمی که به جانان نمی‌رسد
سختی گذر کند و مانی به پای خویش
جانم تویی و دو عالم به جان نمی‌رسد
باشد نکو گرفته‌ی آشوب و، بی‌خیال
در معرفت، کسی به پای تو این‌سان نمی‌رسد



خواجہ

۱۹۰

هر که را با خط سبّزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون نهد، تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سِرّ سویدا باشد

نکو

گوهر عشق

سینه‌ام شسته ز هر شیون و سودا باشد
نشود خسته ز یارم، دل من، تا باشد
بی‌خبر از کفن و گور و غم روز جزا
ذات حق در دل من سِرّ سویدا باشد



خواجہ

تو خود ای گوهر یک دانه کجایی آخر
کز غمت دیدہی مردم همه دریا باشد
از بن هر مژہام آب روان است، بیا!
اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می، دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر بارہ ملاقات نہ پیدا باشد

نکو

گوهر لطف وجودت تو زده بند دلم
کمترین قطره بہ جانم دل دریا باشد
دل پر از آب حیات و شدہ لبریز از عشق
سربہ سر رؤیت حق، حسن تماشا باشد
دلبر شاد من از پرده برون آمد و دید
این دل صافی من صیغہی پیدا باشد

نگاہ نگار



خواجہ

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر این سایہ قرار دل شیدا باشد
چشمت از ناز بہ حافظ نکند میل، آری
سرگرانی، صفت نرگس رعنا باشد

نکو

من نہ ظل و عدمم، جلوہی ذات ہستم
بی خبر دل بہ جہان، دیدہی بینا باشد
مست تو دلبر نازم، بہ دوصد دیدہ و دل
جان من تشنہی تو دلبر رعنا باشد
نازنین دل کہ سپردی بہ من اش روز ازل
تا ابد در بر تو صاحب غوغا باشد
شد نکو زمزمہی لطف و صفای لاهوت
دل بہ صد دیدہی تو چہرہی شیدا باشد



نگاہ نگار



خواجہ

۱۹۱

من و انکار شراب؟! این چه حکایت باشد!

غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی دانستم

ورنه مستوری ما تا به چه غایت باشد

نکو

شور خدایی

نکبتِ ظلم و ستم، این چه حکایت باشد!

رونق دولت حق، خط کفایت باشد

می و میخانه بود سینه‌ی پاک عالم

پاکی و لطف و صفا، تا به چه غایت باشد

خواجہ

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز

تا تو را خود ز میان، با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد، معذور است

عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

من که شب‌ها ره تقوا زده‌ام با دف و چنگ

این زمان سر به ره آرم؟! چه حکایت باشد

نکو

عشق پاک من و، این زهد و نماز حضرات

چشم حق با که پی لطف و عنایت باشد!

زهد بی‌مایه نماید خط دل را ویران

ورنه حسن رخ حق، عین هدایت باشد

شب من شور دل است و دف و چنگ و غوغا

لطف حق بر من افتاده، سعادت باشد

خواجہ

بنده‌ی پیر مغانم که ز جہلم برهاند

پیر ما هرچه کند، عین عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نکو

بندگی رفته ز سر، شور خدایی دارم

حق بود پیر من، این خود چه سرایت باشد

همتم هست به شب، غصه نکو را گشته

دل به ذات است و نه حرفی ز شکایت باشد



خواجہ

۱۹۲

مرا به وصل تو گر زان که دسترس باشد

دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟!

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست

مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

نکو

استقبال نخست : سرو بلند

هماره عشق تو دلبر به دسترس باشد

طلب ندارم و، هیچم نه ملتمس باشد

تمام نفّس و نفّس‌های من بود یارم

که ذره ذره‌ی جانم همه نفّس باشد

خواجہ

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب؟!
که هر کجا شکرستان بود، مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجت است به شمشیر، قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

نکو

به عشق خوب تو هر ذره می‌کند غوغا
مگس بود ز فعالش، کجا مگس باشد؟
بنای عشق بود کشتی سراسر امن
کجا نشسته غریقی که پیش و پس باشد؟
کرشمه بوده اگرچه که قتل و خون باید
همه وجود مرا یک کرشمه بس باشد

نگاه نگار



خواجہ

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
از این سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کی‌ام به سرو بلند تو دسترس باشد
خوش است باده‌ی رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

نکو

هماره دلبر شیرین، کنار من باشد
ز قرب عشق بگوید که این چه کس باشد
مگو ز بخت و ز کوتاهی‌ام دگر سالک
که قامت خوش یارم هماره بس باشد
هوس نمانده به دل، من شدم بر جانان
که قرب ذات مرا سر به سر هوس باشد
نکو نشسته به ذات و برفته از کثرت
اگرچه دور و بر من هزار عسس باشد

نگاه نگار



خواجہ

۱۹۲

مرا به وصل تو گر زان که دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد؟!

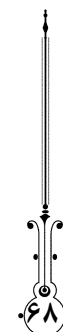
اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

نکو

استقبال دوم : بخت من

هماره وصل تو دلبر به دسترس باشد
به من مگوی ز طالع که ملتمس باشد
نفس زنم به حق و بس هماره خوش باشم
همه ظهور حق است و نیات نَفَس باشد

نگاه نگار



خواجہ

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب؟!
که هر کجا شکرستان بود، مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجت است به شمشیر، قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

نکو

بود جهان، گل و بلبل، و عاشقان سرمست
جهان همه چو گل است و مگو مگس باشد
کجاست غرق و تباهی کنار دلبر شاد؟!
نه غرق سیل شدم من، چو پیش و پس باشد
نهاده حق ز برای بهایم این خنجر
که بهر عاشق سرمست، غمزه بس باشد

نگاه نگار



خواجہ

ہزار بار شود آشنا و دیگر بار

مرا ببیند و گوید کہ این چه کس باشد

از این سبب کہ مرا دست بخت کوتاه است

کیام بہ سرو بلند تو دسترس باشد

خوش است بادہی رنگین و صحبت جانان

مدام حافظ بیدل در این ہوس باشد

نکو

سخن بہ عکس بگفتی، مگو چنین ای دوست

ببینمش ہمہ دم گویم این چه کس باشد

بلند بودہ چو بختم، ہمارہ با یارم

ہمیشہ بر قد سروم چو دسترس باشد

خوش است بادہ و، یارم برم بود ہر دم

نہ حیرتی بہ دلم شد، نہ دل ہوس باشد

چہ سینہ چاک و چہ مستم ز عشق آن دلبر

نکو! بگو من و دلبر دگر چہ خس باشد



خواجہ

۱۹۳

نقد صوفی نہ ہمہ صافی بی غش باشد

ای پسا خرقہ کہ مستوجب آتش باشد

صوفی ما کہ ز ورد سحری مست شدی

شامگاہش نگران باش کہ سرخوش باشد

نکو

اھورایی

روح من صاف و دل آسودہ و بی غش باشد

جان با لطف و صفا، از چہ بہ آتش باشد؟!

ورد جان من دلدادہ شدہ صحبت عشق

شاد و شیرین و اھورایی و دلکش باشد



خواجہ

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای پسا رخ که به خونابه منقش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهی رندان بلاکش باشد

نکو

محک تجربه از آن ضعیفان باشد
مرد حق، صافی و پرمایه و مهوش باشد
ساقی صافی ما خوش زده نغمه بر آب
کی دگر چهره به خونابه منقش باشد؟
نازپرورد تنعم نکند طئی ره را
شده محبوب حق آن کس که بلاکش باشد

نگاه نگار



خواجہ

غم دنیی دنی چند خوری؟ باده بخور!
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلّی و سجادهی حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نکو

اهل حق است ز دنیا و ز عقبا خالی
نه که اندر ره حق، زار و مشوش باشد
دلّی و سجاده چه باشد، بده جان و دل را
این دل پاک من ساده پر آرش باشد
شد نکو زنده دلی، ساده و بی پیرایه
سینهی صافی او چهره‌ی بی‌خس باشد



نگاه نگار



خواجہ

۱۹۴

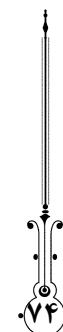
در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

نکو

استقبال نخست: دین فروشان

در آن دلی که عشقش جز لب به لب نباشد
گر عاشقی بمیرد، هرگز عجب نباشد
آن عاشق نشسته که رونقش به سوز است
یک لحظه در همه عمر او را طرب نباشد

نگاه نگار



خواجہ

در کارخانہ‌ی عشق از کفر ناگزیر است
آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان، فضل و شرف چه باشد
آن جا نسب نگنجد، این جا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن، شرط ادب نباشد

نکو

در عشق بینوایان افتاده غربت و غم
در این میانه هرگز یک بولهب نباشد
در کیش دین فروشان هرگز نبوده خیری
چیزی به غیر اسم و رسم و نسب نباشد
در محفل نگارم جز ذره دیدنی نیست
آن ذره را به دیدن، شرط ادب نباشد

نگاه نگار



خواجہ

می خور کہ عمر سرمد، گر در جهان توان یافت

جز باده‌ی بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ! وصال جانان با چون تو تنگدستی

روزی شود که با او پیوند شب نباشد

نکو

خوش باش در حضورش، دیگر نرو به راهی؟

از بهر عشق و پاکی جز این سبب نباشد

عاشق به شام شاد است، روزش پر از جهاد است

مرگش به تیغ و دار است، بی‌تاب و تب نباشد

فرصت نمانده دیگر خونم بریز جانا

عاشق‌کشی حلال است، این خود طلب نباشد

بنگر تو دلبر ناز، افتاده دل ز هر ساز

فارغ شدم ز پرواز ما را نسب نباشد

جان نکو مریض است، با اوج در حضیض است

تیغ بکش به ناگه، دل در تعب نباشد



خواجہ

۱۹۴

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد

گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل

بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

نکو

استقبال دوم: شور شرک

در دوره‌ای که پست است، جای طلب نباشد

گر جان سپارد انسان، هرگز عجب نباشد

رنجی که بر دلم شد از سوی بی‌مرامان

شوقم برفته از جان، شور و طرب نباشد

خواجہ

در کارخانہ‌ی عشق از کفر ناگزیر است
آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان‌فروشان، فضل و شرف چه باشد
آن‌جا نسب نگنجد، این‌جا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن، شرط ادب نباشد

نکو

شد این جهان همه عشق، کفر است و شور شرکش
ناقص بود دو عالم گر بولهب نباشد
در کیش خودفروشان رفته صفا ز هر دل
دور از نسب شد و بس دیگر حسب نباشد
شد ذره ذره خورشید گو مه دگر کدام است
جز حق بزرگ دیدن، شرط ادب نباشد

نگاہ نگار



۷۸

خواجہ

می‌خور که عمر سرمد، گر در جهان توان یافت
جز بادہ‌ی بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ! وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

نکو

خوش باش و بگذر از خویش، دور جهان نماند
جز ذات حضرت حق، چیزی سبب نباشد
بگذر ز تنگدستی، عشق است و خودپرستی
هر لحظه غرق عشقم، دوری ز شب نباشد
بی ظلم و کفر و شرکم، ایمان دل تمام است
سهمم ز هر دو عالم، جز چشم و لب نباشد
مـعشوق دلربایم جانم گرفته دردم
آتش زده به جانم، دل غیر تب نباشد
فریادم از دو عالم، عشقم فزون ز هر دو
دیگر نکو چه بیند، بت چون حطب نباشد



نگاہ نگار



۷۹



خواج

غنیمت دان و می خور در گلستان

که گل تا هفته‌ی دیگر نباشد

آیا پرلعل کرده جام زرین!

ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه‌ی ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

نکو

می و جام و گل و بستان و دلبر

صفابخشی به دل دیگر نباشد

دل من زر نخواهد، عشق خواهد

لب لعلش به دل، دل، زر نباشد

من و شیرینی لعل لب تو!

شراب من به جز کوثر نباشد

خواج

۱۹۵

خوش آمد گل، وز آن خوش تر نباشد

که در دستت به جز ساغر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب

که دایم در صدف گوهر نباشد

نکو

به جز کوثر

کسی جز تو مرا دلبر نباشد

به بزم دل، به از ساغر نباشد

غنیمت باشد عمرت جمله، دریاب

که چون دم در جهان گوهر نباشد



خواجہ

من از جان بنده‌ی سلطان او یسم

اگرچه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید

چنین زینده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچ اش لطف در گوهر نباشد

نکو

منم لطف ظہور حضرت حق

نیام بنده، دلم چاکر نباشد

ندارد جز من و تو تاج آن یار

بہ غیر از حضرت، افسر نباشد

خطا بر تو فراوان است، سالک!

مرا جز لوح حق گوهر نباشد

زدم بر ذات و رفتم از سر غیر

کہ جز او یار سیمین بر نباشد

نکو فارغ شد از غوغای هستی

کہ در دل، چہرہ‌ی آخر نباشد



خواجہ

بشوی اوراق اگر ہم درس مایی

کہ علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاہدی بند

کہ حسنش پستہ‌ی زیور نباشد

شرابی بیخمارم بخش، یا رب!

کہ با وی هیچ دردسر نباشد

نکو

مرا اوراق باشد صبغہ‌ی عشق

کہ عشقم حق بود، دفتر نباشد

بہ من خوش دلبری باشد بہ از ماہ

کہ او را حاجت زیور نباشد

شرابِ نابِ شیرافکن بہ دل شد

کہ مستم کرد و دردسر نباشد

خواجہ

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت ہزار، خوش نباشد
با یار شکر لبِ گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش کہ دست عقل بندد
جز نقش نگار، خوش نباشد

نکو

رقصد مَلکات بہ مُلک ناسوت
بی گشت و گذار، خوش نباشد
با حور شدہ صفا بہ جانم
بی صوت ہزار، خوش نباشد
نقش دو جہان نشست بر دل
بی عشوہ، قرار خوش نباشد

خواجہ

۱۹۶

گل بی رخ یار، خوش نباشد
بی بادہ بہار، خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان
بی لالہ عذار، خوش نباشد

نکو

بی پردہ

دل بی تو نگار، خوش نباشد
بی باغ و بہار، خوش نباشد
زلف تو مرا جہان و جان شد
جان بی لب یار، خوش نباشد

خواجہ

جان نقد محقر است حافظ

از بھر نثار، خوش نباشد

نکو

جان چیست؟ کہ پای او بریزم

جز حق کہ نثار، خوش نباشد

بی پرده بگویمت کہ حقم

بی یار، دیار خوش نباشد

افتاد نکو ز خویش و از غیر

یک یار و ہزار، خوش نباشد



خواجہ

۱۹۷

چو رویات مهر و مہ تابان نباشد

چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لؤلؤت در دل فروزی

در دریا و لعل کان نباشد

نکو

ہجرت

بہ جز تو در جہان تابان نباشد

بہ غیر از تو گل و بستان نباشد

لب لعل تو بردہ دل خوش از من

لب لعل تو جز عرفان نباشد

خواجہ

میان خط سبزت لعل نوشین

عجب گر چشمہ‌ی حیوان نباشد

چو قندت پستہ‌وش خندد به حال

چرا بادام من گریان نباشد

سواد زلف تو کفریست دل را

که روشن‌تر از آن ایمان نباشد

نکو

بود رخسار تو روح و روانم

که این رخسار تو پنهان نباشد

چه ناز و شاد و شیرینی تو ای دوست

ز هجر تو چه کسی گریان نباشد

بود کفر دو عالم از تو ای دوست

که جز از تو به کس ایمان نباشد



خواجہ

به تو نسبت نباشد هیچ تن را

نه تن، بالله که مثلثات جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ

چو لعل خسرو خوبان نباشد

نکو

همه عالم بود تن از ظہورت

به هر ذره جز از تو جان نباشد

تویی چہرہ به جملہ هر دو عالم

نشد کس که به تو حیران نباشد



خواجہ

۱۹۸

خوش است خلوت اگر یار، یار من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

نکو

نگین سلیمانی

سرم به راه عزیزی که یار من باشد

ز جان بسوزد و هم شمع انجمن باشد

بشد نگین سلیمان، شناسه‌ی هر کس

نبیند آن که نگینش ز اهرمن باشد

خواجہ

روا مدار خدایا که در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه‌ی شرف هرگز

در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت، که سوز آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

نکو

به جان رسد چو وصالش، حقیقتش داند

رقیب و سایه‌ی حرمان همه به تن باشد

همای و سایه‌ی نیک‌اش بود بر آن ماه

به‌پا شده همه طوطی و، کی زغن باشد؟

صفای دل ببرد هرچه سوز آتش هست

بده می‌ام که دل آینه‌ی سخن باشد

خواجہ

ہوای کوی تو از سر نمی‌رود، آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مہر بر دهن باشد

نکو

وصال کوی حقیقت همان کہ یابی ذات
شدم بہ ذات و، مرا ہمتش وطن باشد
بہ ذات، چون کہ شدی، بی‌تعینی دیگر
نکو نہ مہر ماند و غنچہ، نہ آن دهن باشد



خواجہ

۱۹۹

کی شعر تر انگیزد خاطر کہ حزین باشد؟
یک نکتہ از این معنا گفتیم و ہمین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتی زنہار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

نکو

نگین

دل، عاشق و پر شور است، با آن کہ حزین باشد
ما را شدہ عشق حق، روزی و ہمین باشد
لعل لب و ذات حق، بردہ دل من از خویش
ہستی دو عالم شد ذاتش، کہ نگین باشد

خواجہ

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد
هر کاو نکند فهمی، زین کلک خیال‌انگیز
نقشش به حرام ار خود، صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هریک به کسی دادند
در دایره‌ی قسمت، اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری، وان پرده‌نشین باشد

نکو

این طعن حسودان خود، گردیده به ما رونق
خیر من شوریده، هر لحظه در این باشد
ما را بزده حق با، کلک صفت حسن‌اش
صورتگر ما شد او، کی چهره ز چین باشد
جام می و خون دل، هر دو به حبیبان داد
محبوب حقم، زین رو، پیوسته چنین باشد
گل بوده گلاب و خود هر دو دل ما گشته
دل شاهد بازار و هم پرده‌نشین باشد

نگاه نگار



۹۴

خواجہ

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه‌ی پیشین تا روز پسین باشد

نکو

از صبح ازل ما خود بودیم به میخانه
تا شام ابد مستم، کی روز پسین باشد؟
من مستم و سرمستم، از هر دو جهان رستم
من عاقل و دیوانه، دل گرچه غمین باشد
در چهره‌ی شاد خویش، زیبا گذرم داد او
در دور وجود ما، آباد زمین باشد
کو بیگانه نکو؟ آن کیست با نفس پر از غوغا؟
آسوده مشو، ابلیس هر دم به کمین باشد



نگاه نگار



۹۵

خواج

۲۰۰

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد

چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

نکو

قدح دیده

دل من در قدح دیده روان خواهد شد

یار من لحظه به لحظه، چه جوان خواهد شد

یار آزاده‌ی من داده دو عالم بر باد

نرگس مست من از او نگران خواهد شد

خواج

این تپاول که کشید از غم هجران، بلبل

تا سراپرده‌ی گل نعره‌زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم، خرده مگیر!

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی

مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟

نکو

هجر من در بر آن یارِ غزل‌خوانم سوخت

دل من تا بر او، نعره‌زنان خواهد شد

مسجد و صومعه و دیر و خرابات چه بود؟

جان من دور ز سرخط زمان خواهد شد

غرق عشرت شدم از چهره‌ی لطف جانان

من بقایم، که بقا را چه ضمان خواهد شد؟

خواجہ

ماہ شعبان منہ از دست قدح، کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمیریش صحبت

که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

مطربا، مجلس انس است غزل خوان و سرود

چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

نکو

شده شعبان من آن قدس جلال جبروت

که جمال خوش حق هم رمضان خواهد شد

سیر هستی به دو چینش شده دور دل من

که نزولش به صعود و پس از آن خواهد شد

گل عزیز است و به من چهره‌ی امید بود

به تعین شده، کی ظن و گمان خواهد شد؟

من گذشتم ز دو عالم، تو مگو هیچ مرا

که چنین بوده و هم نیز چنان خواهد شد

خواجہ

حافظ از بھر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نکو

شده اقلیم من آن ذات اهورایی مست

خوش بود رود ظهوری که عیان خواهد شد

شد دوان سیر وجود و دو جهان است به جان

به عیان آید و هر لحظه نھان خواهد شد

همه‌ی دار و ندار حقم و چهره‌ی ذات

ذات حق است که با ذره بیان خواهد شد

هستی چهره‌ی حق شد به دلم، جان نکو!

دو جهان کشور جاں بی‌همگان خواهد شد

